

ایلا و چنیسرو

نویسنده این داستان محلی سند که موضوعش تلون مزاج و جاه طلبی زن است ادراکی «بیکلاری» شاعر معروف دوره خانیواده نرخان (۹۶۲ تا ۱۰۱۱ هجری) می باشد که این داستان را در سال ۱۰۱۰ هجری بشعر سروده و در ۸۷۵ بیت با تمام رسانیده است.

در حدود پنج قرن و نیم پیش یعنی زمانیکه چنیسر (Chanesar) نامی شاهزاده دودمان سومره حکمفرمای سند بود مردی نامدار بنام رای کنکهار (Rai Khanghar) در یکی از نواحی مجاور سند فرمانروائی میکرد. او دختری داشت بنام کونرو (Kunroo) که در حسن و جمال شهره آفاق بود:

ز مزگان تیرو از ابرو کمان داشت

دل عشاق را هر دم نشان داشت

بکیسو بود همچون مار پیچان

دو لعلش کشته گویا مهره آن

جبین او مثال زهره می تافت

عطار د پرتو از وی عسارت یافت

ز مسو باریکتر بوده میانش

سر موی توان گفتن دهانش

لبش سر چشمه ای از عین راحت

ز نغذانش چهی بر از ملاحظت

و کونرو زنی بود مغرور و پرکرشمه و ناز.

روزی یکی از دوستانش بطعنه او را گفت:

«این طننازی و عشوه گری چیست و برای

کیست. مگر تمنای همسری چنیسر در دل

داری ؟» کونرو را این سخن کران

آمد. بر خیالش گذشت که برود و بهر نیرنگی

که شده با چنیسر که مادر دهر به داشتنش

مباهات می کرد و صلت کند. پس رای کنکهار

را از تصمیم خود آگاه کرد و خود و مادرش

به لباس بازرگانان وارد شهر چنیسر شدند.

در آنجا برای رسیدن به مقصود با یکی از

وزیران چنیسر بنام جکرو (Jakhro) طرح



کونرو زنی بود پرکرشمه و ناز

دوستی ریختند تا بدین وسیله بتوانند پدر بار او راه یابند ولی چنیس که دلباخته همسرش لیل (Leelä) بود حاضر نشد که کونرو را ببیند .

چون مادر کونرو صورت جمال را دید کالاهای خود را بفروخت و بعنوان بیگانه ای بی پول نزد لیل رفت و گفت «من و دخترم از بخت بد و کج رفتاری فلک غدار از وطن خود دور افتاده ایم اگر لطف کرده مارا به کنیزی خود ببیند باید باشد که خدمتی بجا آوریم تا شاید مقبول خاطر تان واقع گردد»

شرح بدبختیشان در قلب لیل اثر عمیقی بخشید و بدون هیچگونه استفساری مادر و دختر را بکارگماشت. کار کونرو با سعی و کوشش بسیار گرفت و طولی نکشید که به خدمت شاهانه شرفیاب شد و مامور مرتب کردن خوابگاه چنیس گردید.

شبى هنگامیکه کونرو به کار خود مشغول بود مهین و جیاه و جلال گذشته بیادش آمد و اشک از چشمانش جاری شد. لیل آن بدید و سبب پرسید. کونرو گفت :

ز شمع رفت دودی در دماغم از آن بر آب شد چشم و چراغم
و بعد با صراحت فراوان لیل، کونرو را اظهار داشت:

گرا من این سخن را راست خواهی مرا هم هست ملک و پادشاهی...
تو در خانه بروغن شمع سوزی چراغ از دود آتش بر فروزی
بروغن دست خود آلود سازی سرانگشتان خود پر دود سازی
به شمع خویش من روغن نسوزم ز گوهر شب چراغی بر فروزم
چوبک دانه از آن گوهر بتابد ز تارینکی نشانی کس نیابد

و برای اثبات گفته خود، گردن بندی بیرون آورد که بالغ بر نهمصد هزار و پویه ارزش داشت :

مرصع بود همچون چرخ اخضر درو سیاره گشته لعل و گوهر
دو گوهر بود رخشان بر سر او و خورشید گشته زیور او
چو چشم نرگسان در سخن باشی دو گوهر داشت روشن شب چراغی

لیلا شیفته آن گردن بند شد و از کونرو خواست تا آن گردن بند مرصع را بهر قیمتی که مایل باشد بوی بفروشد. کونرو گفت «پول بدرد من نمی خورد. اگر اجازه بدهی فقط یک شب تا صبح را بسا شوهر تو بر آرم در ازای آن، این گردن بند از آن تو خواهد بود.»

لیلا که بالاخره زن بود و نتوانست در برابر هوس مالکیت آن گردن بند، ایستادگی کند تن باین شرط در داد و چون چنیس شبی دیر وقت در حال مستی وارد کاخ شد موضوع کونرو را چنین در میان آورد:

تویی تاج سر من در دو عالم سر خود به که در بایت ببالم
بسویت آمده صاحب جمالی ندارد غیر تو دیگر خیالی

چو دارد اشتیاقی از تو در دل
منه پا بر زمین از اسب تازی
بشرط آنکه باشی تا سحرگاه

بکن مقصود او یک لحظه حاصل
برو یکبار کن مهمان نوازی
که دارم چون ستاره چشم برداه

چو لیلا دید او را مست و مدهوش
چنیسر را به کونرو ره نماید
بنا بر این

هنان اسب او را بر گرفتند
چنیسر تمام شب را در مستی و بیخبری گذراند و هیچ بالتفات و آرزوی خاطر
کونرو توجهی نکرد. کونرو ناشاد و ناکام به اطاق مجاور رفت و دردد و دلتنگی خود را
نزد مادر بیان داشت؛ مادرش بساحله گری به صدای بلند گفت « لیلا هسر
بی وفایی است که شوهری همچو چنیسر را بگردن بندی فروخت » -

چنیسر را بود لیلا خسریدار
اگر آن مرد غیرتمند بودی
اتفاقاً هنگامی که کونرو از اطاق خود با اطاق مادر رفت، چنیسر از خواب بیدار
شد و چون کلمات حقارت آمیز مادر کونرو را در باره بیوفایی لیلا شنید بر آشفته
با خود گفت:

مرا بفروخت لیلا بهر گوهر

بسوی او نخواهم رفت دیگر
همین باشد ازین پس منزل من
ز لیلا سرد شد اکنون دل من

بس صدائی زد و کونرو را خواند و تمایل
خود را بوی اظهار داشت.

لیلا در نتیجه این کار خود، تمام شب
تنها ماند و ازین دنده بآن دنده میفلطید.
صبح زود بسوی چنیسر رفت و از کرده خود
سخت اظهار تداست کرد ولی موفق به جلب
توجه او نشد. چنیسر او را به بیوفایی متهم
کرد و اعلان نمود:

چو در برد لبری دیگر گرفتم

مرا هرگز دیگر در بر نه بینی
تو در برج همان زیور نه بینی...



لیلا هر چند التماس و گریه کرد حرف او..

مزاج زن بود چون عشق بلبل
دل مردان بود نازکتر از گل
لیلا هر چند التماس و گریه کرد و از بد رفتاری خویش پوزش خواست حرف
او بگوش چنیسر فرو نرفت ، آخر الامر ملول و مکدوا از اطاق خارج شد . در این
موقع چشمش به کونرو افتاد و بدو چنین گفت :

به پای من زدی از مکر تیشه	گدای بد کهر عیار پیشه
که دارد چون تو دختر پر زحیله	ز نم آتش بران قوم و قبیله
چوسک بردی ز پیشم خون طعمه	ترا چون گریه پروردم به لقمه
به سحر ت سامری گو ساله باشد	اگر در ساحری صد ساله باشد

کونرو جواب داد :

به اول از تو شد ، آخر زمن شد	نگار تو منم ، نقشت کهن شد
کشد بهتر ز اول نقش آخر	که در صورتگری دست مصور

ناچار لیلا از راه اجبار با یک دنیا سرشکستگی و اندوه و مرارت به ده والدین
خود رفت و بدرد فراق دچار گردید .

روزی از روزها چکرو ، وزیر چنیسر ، که دختری از قبیله لیلا را نامزد کرده
بود و بعد از واقعه سوزناک لیلا ، والدین دختر به ازدواج او موافقت نمی کردند ، به ده لیلا
آمد و در این باره از او کمک خواست . لیلا باین شرط حاضر شد بدو کمک کند که چکرو
هنگام ازدواج چنیسر را با خود بیاورد ، چکرو قبول کرد و با اصرار فراوان چنیسر را
حاضر کرد که با او به ده بیاید .

لیلا پرده بر روی فکنده با صد طننازی و دلربائی توجه چنیسر را بخود جلب
کرد و در عین حال کلمات عتاب آمیز چندی در باره بی مهری او با لیلا بر زبان راند . چنیسر
از طرز گفتار او بی اختیار شده و بی آنکه بداند کیست در خواست نمود که پرده از
روی برگردد تا اگر میسر باشد با او وصلت کند . لیلا که چنیسر را از جان و دل می-
خواست حجاب از روی برگرفت . همینکه چنیسر روی لیلا را دید آهی سرد کشید ،
خاطرات گذشته بیادش آمد و بطوری منقلب شد که دیده بردیده دلدادگان بجان آفرین
تسلیم کرد . لیلا با مشاهده این حال بر ملال آخرین ناله زندگانی بر آورد . خود را بر
پای شوهر محبوب افکند و روح از تنش مفارقت کرد .

اگر کونرو در حیات خود در جلب محبت چنیسر از لیلا پیشی گرفت ولی این تنها
لیلا بود که در وادی هولناک مرگ با چنیسر همراهی کرد .

دکتر سدارنگانی